

## باد، باد، باد مهرگان...

نادر ابراهیمی

«از میان یادداشت‌های روزانه ی یک دانشجوی ساکن کوی امیرآباد»

... امروز پادردم شروع شد. این سوغات و لاییت است، کاریش نمی شود کرد. تازه اگر یک روز خودم هم دکتر خوبی بشوم و بخواهم این درد را درمان کنم تا آن روز پایی باقی نمانده است. خدا لعنت کند آن رطوبت را. چند روزی بود که درد نمی کرد. چقدر راحت بودم. فکر کردم هوای خشک اینجا کار خودش را کرده؛ اما حالا فکر می‌کنم تغییر فضا، راه علاج درد نیست. درد را باید از ریشه کند و اینطور حرف ها.

پیش از این، همیشه فکر می‌کردم که برای اولین بار چطور با یک مرده روبه رو خواهم شد. و امروز در تالار تشریح حس کردم که هیچ تفاوتی میان این‌ها که دراز به دراز خوابیده‌اند و آن‌ها که دراز دراز راه می‌روند نیست. بوی فضای تالار را پیش از این حس کرده بودم. در اداره های خودمان، در تجارخانه ها - زیر سقف بازار - همین بو را حس کرده بودم. از جسد فعال پدرم، از آب راکد حوض میدان بزرگ شهرم، از صدای آواز غمناک خاکم همین بو بلند بود، همین بو، اما از «آل» سوم بوی پرنده می‌آید، بوی جهش و پرواز. یک بوی دیگر هم اینجا هست که دلم را می‌زند. بوی متفکین - نمی‌دانم - یا متحدین. بوی سرباز های زمان جنگ، آمریکائی های خیلی بلند بی قواره. و گاه، حتی بوی باروت سوخته و عطر فرانسوی.

از هم اتاقی خودم می پرسم: چرا اینجا بوی متفکین، نمی دانم یا متحدین می‌آید؟ بوی زمان جنگ و بعد از جنگ؟ و او جواب می‌دهد: اینجا، گمانم کمپ بوده.

و من نمی خواهم بدانم کمپ کی ها. همین که کمپ بوده برایم کافی ست.

هم اتاقی من می‌گوید: شطرنج می‌زنی؟

می‌گویم: می‌زنم. اولین مرده ی تو چه عیبی داشت؟ یادت هست؟

- زیادی پیر بود.

- مال من یک عیب توی معده‌اش بود. بوی مانارواس و هامبارسون می‌داد.

و او می‌گوید: تو شامه ات را بد جوری به کار انداخته ای. این چه جور بو کشیدن است؟

این بو ها را من نمی‌کنم. این‌ها خودشان را به بویائی من تحمیل می‌کنند. می‌فهمی؟

هم اتاقی من سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: نه. و پیاده ی جلوی وزیر را دو خانه می راند.

\*\*\*

می‌توانستم ازش ببرم؛ اما فکر مرده برم داشته بود. آدم، فیلسوف مشرب می‌شود و جور دیگری فکر می کند. این درست نبود که گفتم مرده ها و خیلی از زنده‌ها که ما می‌بینیم یکی هستند. این‌ها فقط بوی مشترک دارند. از آدم زنده، قطع امید نمی‌شود کرد؛ اما به جسد، هیچ آمیدی نمی توان داشت.

هم اتاقی من گفت: تو ضعیفی. تو هنوز خیلی ضعیفی.

و من جواب دادم: یک دفعه دیگر. وقتی حوصله داشتم بازی می‌کنم.

چند روز دیگر او می‌رود به ساختمان‌های نو. دو سال می‌شود که توی «آل» سوم مانده. عجیب هم می‌خواند. و کتاب را که کنار می گذارد اصرار دارد شطرنج بازی کند. می خواهد ذهنش همیشه زیر فشار باشد. غیر از این‌ها، به تظاهرات هم می‌رود. داد هم می کشد. دلش می‌خواهد خیلی چیز ها را یاد بدهد. من ازش استفاده می کنم دوستش هم دارم. بوی پرنده می‌دهد مال شمال است اما با من خیلی فاصله دارد. لهجه های ما هیچ به هم شبیه نیست.

یک دست لباس خیلی کهنه دارد و یک دست لباس خیلی نو که همیشه هم نو می‌ماند. نمی‌دانم چه کار می‌کند. می پوشد،

میرود، بر می گردد؛ اما انگار که هیچ وقت آن ها را نپوشیده. می دانم تا روزی که دکتر بشود لباس تازه خواهد خرید. امروز لباس های کهنه اش را پوشید.

بی دلیل پرسیدم: این جور می روی؟

گفت: «بله» و متعجب بود که چرا این سؤال را کرده ام.

و توضیح داد: «امروز تظاهرات است. ممکن است زیر دست و پا گرفتار بشوم.» فکر کردم که لباس زمان جنگ امروز ما با لباس زمان جنگ عهد قدیمان چقدر فرق دارد. زرهی در کار نیست. تن از مغز دفاع می کند، گوشت از خون. اما اصلاً چرا جنگ؟ این را باید بدانم.

می دانستم که تظاهرات است ولی علتش را به دقت نمی دانستم و نپرسیدم.

پادرد اذیتم میکند. دراز بکشم بهتر است.

\*\*\*

کلاس خلوت است.

خانه خالی است.

سار ها از درخت ها پریده اند. بوی جهش و پرواز می آید. صدای سار ها را از خیابان می شنوم که فریاد می زنند: «ما نمی گذاریم این آش سرد بشود.» و همه ی دانشگاه خلوت است. خیلی ساکت و گرفته. روی زمین، همه جا تراکت ریخته است. به شیشه ها هم چسبانده اند.

در نگاه معدودی که مانده اند چیز بدی هست – بی صفت.

نزدیک ظهر دیگر هیچکس، تقریباً هیچکس نمانده است، من سرکلاس نمی روم. می روم تریا یک نسکافه می خورم و به صداهای بیرون گوش می دهم – که مثل باد تند است. می آیم بیرون و می روم جلوی در بزرگ. آنها می روند. به نظرم می آید که بیخود می روند و کسی دنبالشان نیست. خودشان هم می فهمند و برمی گردند. دکان های جلوی دانشگاه نیمه بسته است. مردم، گوشه و کنار ایستاده اند. انگار که فیلم می بینند. من از نگاه مردم بدم می آید. یکی می پرسد: برای چیست؟

ومن جواب می دهم: برای همین!

بعد، می روم پشت دانشگاه اتوبوس خالی امیرآباد را سوار می شوم. در نگاه راننده چیز بدی هست. چرا این چیز یا این حالت اسم ندارد، صفت ندارد؟ شاید هم دارد. من نمی دانم.

می پرسد: به کجا کشید؟

می گویم: نمی دانم.

و باز در نگاهش یک چیز خیلی بدهست.

می گویم: «نمی دانم دیگر.» و نمی توانم بگویم: «اصلاً به من چه؟» و کمی بعد آهسته اضافه می کنم: هنوز که تمام نشده. من پا درد دارم، نمی توانم بایستم.

برمی گردد و می گوید: بی زحمت بنشینید کنار جوی. اتوبوس خالی که راه نمی افتد.

چه خفتی!

\*\*\*

این جا هم خلوت است.

من بالاخره با اتوبوس کوی دانشگاه نیامدم. با تاکسی و بعد هم پیاده.

لای درخت ها یکی دو نفر کتاب می خوانند.

هم اتاقی من برای ناهار نمی آید. «ال» سوم آهسته من را می جود. صدای نفس کسی من آید که سه اتاق آن طرفتر خوابیده

است. می روم سر وقتش، شاید بیدار بشود و بتوانم ازش چیزی بیرسم. دمر خوابیده و صورتش را نیم رخ به متکا چسبانده. از اتاقش بوی ناجوری بیرون می‌زند: بوی آب راکد، بوی سیب زمینی گندیده و بوی زیر شلوار ی چرک. وسط دالان می‌ایستم و با صدای بلند می‌پرسم: «کسی اینجا نیست؟» یکی از اتاقش بیرون می‌آیدو آهسته می‌پرسد: چیزیت می‌شود؟ می‌گویم نه. و بر می‌گردم به اتاقم.

\*\*\*

هم اتاقی من برگشته است و دارد جوراب هایش را در می‌آورد. چراغ‌ها روشن می‌شود و صدای شستن دست و صورت می‌آید. اتوبوس‌ها مرتب می‌آیند و خالی می‌کنند. «ال» سوم آهسته آهسته پر می‌شود: پر از زمزمه، و بعد، پر از صدا های بلند، پر ماجرا، پر حرارت، پر از پرنده. می‌شنوم که حرف می‌زنند: حقوق معلمین و این‌جور چیزها. یک نفر توی بهارستان سخنرانی کرده و همه می‌گویند صدای خیلی خیلی بلندی داشته و بدون بلند گو حرف زده. می‌فهمم که این خیلی مهم است که آدم صدای خیلی خیلی بلندی داشته باشد و بتواند بدون بلندگو حرف بزند. می‌خواهم داد بکشم و صدای خود را امتحان کنم. نمی‌شود. هم اتاقی من هم می‌رود صورتش را می‌شوید و بر می‌گردد. بعد می‌رود توی اتاق پهلویی که پر از آدم است. من هم می‌خواهم بروم؛ اما مثل اینکه به من مربوط نیست. یادم می‌افتد که توی ذهنم بود به راننده بگویم: «اصلاً به من چه؟» تا دیر وقت حرف می‌زنند. من می‌شنوم. اینطور به گوش می‌رسد که داستان یک فیلم را دارند تعریف می‌کنند. من خوشم می‌آید و دلم می‌خواهد خودم هم بازی کرده بودم؛ اما عیبی هست که به نظرم فیلم را کمی خنده‌دار می‌کند. هر کدامشان فقط بازی خودشان را دیده‌اند. یکی مرتب می‌گوید من باتون را از دستش کشیدم و فرار کردم. باز هم – تا همه ساکت می‌شوند – همین را می‌گوید. ترجیح بند حرف هایشان این است: من باتون را از دستش کشیدم و فرار کردم. حتی یک یک مسیر فرارشان را به دقت ترسیم می‌کنند. «من از صفی علیشاه دویدم بالا. یک کوچه طرف چپ هست که می‌خورد به مدرسه ی خزانلی و بعد بازارچه...».

یادم می‌آید که صبح، آن‌ها را جلوی دانشگاه دیده بودم. پس امروز سپاه پرنندگان چند درخت را اشغال کرده. صدا هنوز هست؛ اما من دیگر نمی‌شنوم و به خواب می‌روم...

\*\*\*

امروز یک نامه از پدر برآیم آمده.

نگران است. سخت نگران است.

نوشته که خیلی خیلی هشیار باشم و گول یک عده حقه باز را نخورم. نوشته که او با زحمت و رنج و مرارت و عرق جبین و خیلی از این‌جور چیزها پول تحصیل من را فراهم می‌کند و واقعاً دلش می‌خواهد مایه ی سر بلندی او باشم نه باعث سر شکستگی اش. و دلش می‌خواهد من با سواد و آبرو برگردم به شهر خودمان. نوشته که سیاست چیز خیلی مزخرفی است و همه آلت فعل و وسیله و این‌جور چیزها هستند و همه پول می‌گیرند و همه زدوبند می‌کنند. ما فقط وسیله ای هستیم که یک عده ی معدود، خر خودشان را سوار بشوند. نوشته که چشم و گوشم را به حد لازم باز کنم و مواظب باشم که مرا به بیراه نکشند. مواظب باشم من را نبرند توی حزبی، دسته‌ای، چیزی. نوشته که «بخصوص» فکر والدین بیچاره ام باشم و هیچ‌وقت در تظاهرات شرکت نکنم. خیلی از این حرف‌ها نوشته، و همه‌اش هم تکرار کرده – مفصل. ته نامه، مادرم هم چند کلمه‌ای نوشته و قربانم رفته و تصدقم هم رفته و آشکارا نوشته که من گوشه ی جگر و یک تکه ی بزرگ از قلبش هستم و حتماً باید فکر مادر بیچاره ام – که چشم براه من است – باشم.

نامه را تا می‌کنم و می‌گذارم لای کتاب و می‌روم به یکی از اتاق‌ها که بچه‌ها آنجا جمع شده‌اند. اجازه می‌گیرم که بنشینم؛ چون رفیقم هنوز نیامده و تنها هستم، اجازه می‌دهند، تعارف هم می‌کنند. کمی ساکت می‌مانم و بعد از سکوتی که پیش می‌آید استفاده می‌کنم و می‌گویم: می‌دانید؟ من تازه آمده‌ام. هنوز چیزی دستگیرم نشده. هیچ‌وقت هم توی این حرف‌ها نبوده‌ام. معلمین را می‌خواهند چه کار بکنند که ما مخالفیم؟ و یکیشان شروع می‌کند – مفصل. و معلوم می‌

شود که که حقوق معلمین پایمال شده و یکی دیگر می گوید که این یک موج است و این موج باید پیش برود. می گوید که اصل همه چیز آزادی است و این آزادی از نان مهم تر است. اما رفیقش می گوید که نان مهم تر است. ما برای نان می جنگیم و باز اولی جواب می دهد که هیچکس در طول تاریخ برای نان ننگیده و جنگ هایی را نام می برد، مثل جنگ استقلال آمریکا اما رفیقش بکلی منکر می شود و می گوید زیربنای جنگ استقلال هم مادی بوده، همچنان که زیربنای انقلاب فرانسه و روسیه. بعد از اتاق های دیگر می آیند و اتاق لبریز از نفس و فریاد می شود. یکی هم روزنامه های کوچکی می آورد و می فروشد. کار به داد و بیداد می کشد و تقریباً دعوا. حسابی شلوغ می شود. من دیگر چیزی دستگیرم نمی شود. با صدای بلند به کسی که پهلویم نشسته می گویم: «نمی شود هم بخاطر نان هم بخاطر آزادی جنگید؟» او فریاد می زند: «شاید بشود، این به موقعیت بستگی دارد؛ اما حرف از زیربنای مسأله است.» من اصلاً نمی فهمم یعنی چه. اگر عیبی در کار هست باید برای از بین بردن آن عیب جنگید. ما چه کار داریم که زیربنایش چیست. او می گوید: «بدون شناخت زیر بنا، جنگ حقیقی اتفاق نخواهد افتاد.» روزنامه فروش پول هایش را می شمرد و می فهمد که باید به یک نفر دو ریال بدهد، چون پنج ریالی گرفته و بقیه اش را پس نداده – و آن یکی هم پیدا نمی شود. من می آیم به اتاقم و باز بوی خوش یک دسته پرنده را حس می کنم. فردا به نامه ی والدینم جواب می دهم .

یکی در اتاقم را میزند و لای در را باز می کند .

– شما دیشب روزنامه خریدید؟

– چرا، خریدم . توی جیبم است. می خواهید ببینید؟

– اوه... نه... مقصودم این بود که بقیه ی پولتان را گرفتید یا نه؟

– بقیه نداشت.

هنوز پی صاحب دو ریال می گردد. می نشینم و نامه ی پدرم را جواب می دهم . می نویسم که اینجا هوا خوب است و پا دردم کمی بهتر است: می نویسم که سخت مشغولم و هیچ کاری جز خواندن ندارم. و در باره آن حرف ها هم چند کلمه ای می نویسم: «پدر جان این یک موج است، و با اینکه من هنوز چیزی از این موج دستگیرم نشده، در موج بودنش شکی ندارم. بعضی ها به خاطر نان می جنگند، بعضی ها به خاطر آزادی. بعضی ها هم هستند که به خاطر نان و آزادی هردو می جنگند؛ اما خیال نمی کنم هیچکدامشان پول گرفته باشند. اگر راستش را بخواهید بعضی ها هم هستند که می جنگند اما خودشان نمی دانند چرا این کار را می کنند. این ها هم موج هستند اما موج به یک مفهوم دیگر. خلاصه نگران نباشید. من قول می دهم تحصیل را ما فوق همه چیز قرار دهم؛ ما فوق نان و آزادی. و هرگز آلت فعل یک عده ی معدود نشوم.» و بالاخره می نویسم که خیلی از محبتش متشکرم و از اینکه رنج می کشد و با زحمت و مرارت و عرق جبین و این جور چیز ها خرج تحصیل مرا می دهد خیلی خجلم و مدیون او هستم و امید وارم مایه سرافرازی و افتخار او و مادرم باشم . ضمناً روی مادر مهربانم را از راه دور می بوسم و به اطلاعش می رسانم که من در هیچ تظاهراتی شرکت نکرده ام . چون پادرد اذیتم می کند.

\*\*\*

بالاخره من باید بدانم که به خاطر نان یا به خاطر آزادی و یا هردو.

بالاخره باید بدانم. اینطور که نمی شود .

به من کتاب داده اند، جزوه داده اند، نوشته های جورواجور.

همین ها، همین نوشته ها مرا خنگ کرده است. چند جور سوسیالیسم داریم؟ مگر می شود هزار تا آدم سی جور سوسیالیسم داشته باشند؟ من اصلاً نمی فهمم. این ناسیونالیست ها فرقتان با آن ناسیونالیست های هیتلری چیست؟ راستی هیتلر ناسیونالیست بوده؟ به خاطر نان می جنگیده یا به خاطر آزادی؟ خوب، قبول، به خاطر هیچکدام. به خاطر فضای بیشتر. آنوقت آن ها که با سپاه هیتلر جنگیده اند به خاطر چه چیز بوده است؟ به خاطر نان؟ آه... نه... به خاطر آزادی. چرا به خاطر آزادی؟ به خاطر هر دو این ها که از هم جدا نیستند. جدا هستند. صد دلیل وجود دارد که جدا هستند. از کسی توضیح می خواهم. برایم توضیح می دهد: ببین اگر کسی یا دستگاهی بیاید و به تو بگوید: نانت را می دهم، آبت را می دهم، مسکن میخواهی؟ آن را هم میدهم، پوشاک می خواهی؟ بسیار خوب؛ اما در عوض، تو مطیع باش، مطیع من – تو قبول میکنی؟

جواب می‌دهم: چه مرضی دارم قبول نکنم؟  
می‌پرسد: اگر تو را علیه عدالت واقعی برانگیخت چه؟  
می‌گویم: قبول نمی‌کنم.

می‌گوید: کسی مرض دارد که نان و آب و مسکن و پوشاک را بدهد و چیزی هم خلاف عدالت از تو نخواهد؟  
فکر می‌کنم. نمی‌دانم.

– نه، ظاهراً ممکن نیست.

– خوب پس میان نان خواستن و آزادی تضادی بوجود می‌آید. چه، تنها در آزادی است که انسان می‌تواند عدالت را انتخاب کند. اینطور نیست؟

– چرا، گمانم همینطور باشد.

– بسیار خوب! پس تو به خاطر نفس آزادی می‌جنگی و نه هیچ چیز دیگر. گرسنه – اما آزاد.

دیگری به گونه‌ای دیگر توضیح می‌دهد: اگر تو از حداقل وسایل زندگی محروم باشی می‌توانی فکر کنی؟ اگر تو نان نداشته باشی و گرسنگی بیخ حلقومت را چسبیده باشد می‌توانی فرهنگت را پیش برانی و آنقدر سطح دانش بشریت را بالا بیاوری که به مفهوم عمیق آزادی و عدالت فکر کنی؟

می‌پرسد: پس هندی‌ها چرا با انگلیس‌ها جنگیدند؟ هندی‌های گرسنه هندی‌هایی که هیچ چیز نداشتند.

می‌گوید درست همین سؤال را باید مطرح کرد و جواب را از شکمش بیرون کشید. آنها هم به خاطر همان حد اقلی که می‌خواستند داشته باشند جنگیدند. محرک آنها گرسنگی بود نه آزادی خواهی.

با این وجود من فکر می‌کنم خیلی ساده است که ما قبول کنیم انسان به خاطر نان و آزادی، مشترکاً می‌جنگد، و این هر دو به اتفاق، نیازمندی اولیه انسان را تشکیل می‌دهند. اما سومی توضیح می‌دهد: نه... اگر ما دو هدف متقارن داشته باشیم، دو هدف که در مقابل یکدیگر قرار گرفته باشند، هرگز نمی‌توانیم تیری به سوی هر دو هدف با بیاندازیم. یک تیر به سوی دو هدف متقارن ممکن نیست. نان و آزادی در کنار یکدیگر نیستند، قرینه‌ی یکدیگرند.

هم اتاقی تازه من این حرف را تصدق می‌کند و مثل هائی می‌زند. عیب کار هم همین است. این‌ها همیشه مثل هایشان را طوری می‌زنند که حق را به جانب آنها «می‌کشند». شاید هم حق داشته باشند؛ اما این مثل‌ها آدم را کلافه می‌کند.

به هر حال چیزی که تقریباً برایم مسلم می‌شود این است که نان و آزادی دو هدف متقارنند.

و بعد چهارمی از راه می‌رسد و توضیح می‌دهد: نه... نان و آزادی قرینه نیستند. در حقیقت این‌ها دو هدف هستند که پشت هم قرار دارند. و قضاوت ما مربوط است به اینکه از کدام جهت نگاه کنیم. و روی یک کاغذ دو دایره‌ی تو هم می‌کشند.

از روبرو و از پشت، این دو دایره – دایره نان و دایره آزادی – برهم منطبق می‌شوند و تقریباً یک دایره را تشکیل می‌دهند. آن وقت تیر تو مستقیماً از هر دو آنها عبور می‌کند، با این تفاوت که اگر از روبرو تیر بیندازی، هدف نان را مقدم می‌بینی و هدف آزادی را پشت آن. اگر از پشت تیر بیندازی اول آزادی را می‌بینی و بعد نان را؛ اما اگر از پهلو نگاه کنی، البته این دو هدف شکل قرینه پیدا می‌کنند و یک تیر به هر دوی آنها نمی‌نشیند. صحیح؟ پس این تویی که آنقدر باید بچرخ تا این دو هدف پشت سر هم قرار بگیرند. اگر حس کنی که نان برای جامعه‌ی تو مقدم است از روبرو تیر می‌اندازی و اگر حس کنی جامعه تو دلبسته و محتاج آزادی است از پشت، خوب؟

گمانم حرف‌های این یکی بیشتر به دلم نشسته است؛ اما پنجمی، ششمی، هفتمی و هشتمی، هر کدامشان نظراتی خلاف این را می‌دهند. پس آدم هیچوقت به نتیجه قطعی نمی‌رسد. آدم باید انتخاب کننده باشد و باید به نتیجه‌ی انتخابش فکر کند. تازه این هم قطعی نیست و هیچ چیز قطعیت مطلق ندارد. این حرف را هم یکی دیگر از بچه‌ها می‌زند – و قبول.

با همه‌ی این حرف‌ها من تصمیم ندارم توی صف بروم و داد بکشم.

تصمیم ندارم حزبی بشوم.

تصمیم ندارم زندان بروم.

علتش هم پا درد است – فقط پا درد.

\*\*\*

کار بالا گرفته است.

برای این طور کار ها همیشه دلیلی وجود دارد .

یک دانشجوی سال سوم حقوق سیاسی را اخراج کرده اند. خبر بلافاصله پخش می شود. خدا به خیر بگذراند. طرفین سخت عصبانی هستند. با این وجود بچه ها امروز ترتیب یک «تظاهرات آرام» را داده اند. من هم شرکت می کنم. برایم هیچ فرقی نمی کند؛ اما بهتر است باشم. همینطور راه می رویم و دور محوطه ی داخلی دانشگاه قدم می زنیم. گاهی کسی که صدایش خیلی بلند نیست و واقعاً به بلندگو احتیاج دارد حرف می زند. نمی شنوم اما می گویم: «صحیح است.» دسته جمعی این را می گوئیم. من مطمئن هستم آنهایی که نزدیک ترند حرف های آن آدم صدا کوتاه را می شنوند. و مطمئن هستم حرفهای صحیح است که آن ها تصدیق می کنند. همین برای من کافی است.

بعد من خسته می شوم پا دردم بر می گردد. از صف خارج می شوم و روی سکوی جلوی دانشکده ی معماری می نشینم و تماشا می کنم. آنها همینطور دور می زنند و دور می زنند. قیافه ها کم کم آشنا می شود. پشت سر دختری که لباس قرمز پوشیده و قد بلندی دارد جوانی راه می رود بسیار کوتاه، و مرتب از صف خارج می شود تا آن جلو ها را نگاه کند. من خنده ام می گیرد. نمی خندم. شاید فقط لبخندی زده باشم. خدا می داند. اما جوان قد کوتاه از کنار صف داد می زند: های پسر! برای چه میخندی؟

ترس برم می دارد. این یک جور محاکمه است. می دانم. گاهی بسیار غیر عادلانه قضاوت می شود. دیده ام. هیچ کار نمی شود کرد. من می گویم: من نخندیدم.

مثل اینکه اصلاً صدای من را نشنیده. باز فریاد می زند: الاغ! به چه می خندی؟

می گویم: من نخندیدم، من نخندیدم .

خیلی ها نگاهم می کنند. آن دختری که پیراهن قرمز پوشیده هم نگاه می کند. پسر قد کوتاه فریاد می زند: این جاسوس را بیاندازید بیرون. این کتافت ها را سر به نیست کنید ...

و همچنان که علیه من شعار های خونین می دهد به من نزدیک می شود.

بلند می شوم.

گروهی به دنبال او می آیند.

وحشتناک است خیلی وحشتناک است. هیچ کاری بلد نیستم. پسر کوتاه قد میرسد و دستش را به طرفم دراز می کند. دستش به یقه پیراهنم نمی رسد. پائین کتم را می چسبد و مرا می کشد به طرف خودش. بی خود این کار را می کند. چون میان ما هیچ فاصله ای نیست. بعد من گریه ام می گیرد و حرف هم اطاقی قدیمم در گوشم صدا می کند. «تو ضعیفی تو هنوز خیلی ضعیفی.»

نباید گریه کنم، نباید گریه کنم. شاید جوابی پیدا شود. شاید چیزی بپرسد که جواب داشته باشد؛ اما او من را تکان می دهد و میگوید: بیشرف به چه میخندی؟ و این اصلاً جواب ندارد.

یک دفعه صدای گریه خودم را میشنوم. عجب!

یک لحظه خاموشی. و دلیل از میان همین خاموشی پیدا میشود. کارت تحصیلی خود را از جیبم در می آورم و می زنم توی صورت پسرک. و میان حق هق گریه می گویم: توی صف بودم... پا درد دارم ...

یکی از عقب جمعیت می گوید: می شناسمش!

محاکمه تمام می شود.

من خیانتکار، جاسوس و پدر سوخته نیستم.

خیلی ها صورتشان را برمی گردانند که من را در چنان حالتی نبینند؛ خفیف و گریان.

با دستمال صورتم را پاک می کنم و آهسته دور می شوم. می روم طرف در خروجی. از پائین نگاه می کنم می بینم پسرک هنوز هم خودش را از صف بیرون کشیده تا جلو تر را نگاه کند. حتما احساس خفت کرده است. خوشحال می شوم. یک جور خوشحالی هست که نمی شود گفت چه جور است. یک جور خوشحالی که مثل آب توی روده های آدم می دود و آدم دویدنش را حس می کند. سرازیر شدنش را. آدم حس می کند که دستگاه گوارش خوشحال است. یا حتی ریه ها هم خوشحالند. حالا پسرک احساس خفت می کند. عقده ی حقارت و این جور حرف ها. معلوم است دیگر.

راستش عیب تشکیلات اینها همین است. من که چیزی نمی فهمم؛ اما حس می کنم خیلی ها که صدای رسائی دارند

عقد هایشان را فریاد می کنند. یا اصلاً خیلی ها فقط به خاطر عقده هایشان آمده اند توی صف، وارد کارزار شده اند و سینه سپر کرده اند. خوب این عیب قضیه است. یک جنبش که نمیتواند مطیع عقده های شخصی مردم باشد.

برمیگردم به «ال» سوم، لباس عوض می کنم و بعد، می روم سر وقت رفیق قدیم که با من هم اتاقی بود و مسأله را مطرح می کنم. می گویم: عیب این تشکیلات این است که خیلی ها در آن فقط به خاطر خودشان به رگ می زنند. زندان و این جور حرف ها - و بعد - اسمی و رسمی و بعد... خوب دیگر، قانع می شوند. می رسند و ول می کنند یا اسباب درد سر می شوند. پی هدف های عالی و انسانی و این جور چیز ها نیستند. شاید اصلاً توی ضمیر باطنشان هم مسأله آزادی و آزادی خواهی جایی نداشته باشد.

رفیق جواب می دهد: اینطور است، البته اینطور است. توی تمام نهضت های دنیا از این حرف ها بوده است. این بچه ها که نمی توانند اول بروند عقده شوئی کنند بعد بیایند مبارزه کنند. ما که دستگاه شناخت عقده ها و بر طرف کردن آنها را نداریم. هیچکس ندارد. عقده ها کمک می کند، راه باز می کند. خیلی ها حاضرند به خاطر کمبود هایشان - حتی کشته شوند. و این خوب است. خیلی خوب است. البته صحیح تر و بهتر این بود که ما می توانستیم حالیشان کنیم، تفکیکشان کنیم. یا - خلاصه - یک جوری برایشان روشن کنیم که می فهمیم محرکشان چیست. یک وقت خیال برشان ندارد و خودشان را رهبران آبدیده روشنفکران مملکت فرض نکنند. اما نمی توانیم و خیلی هم مهم نیست. خودشان که خودشان را خوب می شناسند. ما هم بتدریج میشناسیمشان. پس چه ترسی داریم و چه غمی؟

می گویم: خدای نکرده اگر اینها بجائی برسند وضع افتضاح می شود. یعنی نمی شود؟

می گوید: نه اینها بجائی نمی رسند. اگر تاریخ خوانده بودی می دانستی. حرف از همان موج نابهنگام است و کثافت هائی که در پیش می راند. دیده ای؟ در جوئی تازه آب انداخته اند. آب می آید و تمام مانده ها و کثافت ها را بر می دارد و جلوی خود می راند. شاید آن کثافت ها، برگ های خشک، تف و آب دماغ هائی که توی جوی انداخته شده، این طور نشان بدهند که مقدمند و پیشتاز و فرمانده و این جور حرف ها. اما، کشک. خودشان میدانند چه خبر است. اصل، موج است و علت موج. اصل، حرکت است و علت حرکت.

من قانع نشده ام، اما فکر می کنم اگر انصاف داشته باشم باید قانع بشوم. بعد فکر می کنم اگر قانع بشوم حتماً انصاف دارم. البته قانع شدن خیلی مشکل است. آدم مجبور است بزند زیر حرف خودش و از حرف دیگری دفاع کند. این مشکل است دیگر. آدم زحمت می کشد، کتاب می خواند، زور می زند، فکر می کند و عقیده ای پیدا می کند و یکی از راه می رسد و می گوید: زکی به عقیده ات. آدم جوشی می شود. مگر عقیده مفت است که آدم عوضش کند و زیرش بزند. نه... باید بروم یکی دیگر را پیدا کنم و مسأله را برایش مطرح کنم. البته اول باید جواب هائی هم برای هم اتاقی سابق خود پیدا کنم. و پیدا هم می کنم. حتماً.

\*\*\*

می نشینم، نفس بلندی می کشم و می گویم: حرف هایت درست نیست.

می گوید: کدام حرف ها؟

- همان ها که دیشب در باره آدم های صاحب عقده گفتم. اینها، قبول که همان کثافت های جلوی آب هستند؛ اما وقتی زیاد شدند چی؟ فکر نمی کنی سدی بشوند و یا در جریان آب انحرافی ایجاد کنند؟

می گوید: این حرف ها را دیشب کشف کردی؟

جواب می دهم: بله، دیشب.

می گوید: خوب!

از این «خوب» گفتنش می فهمم جا زده است، و دل پیدا می کنم.

تازه این جوی، قبلاً وسیله شهرداری یا هر دستگاه دیگری کنده شده. جوی، وضعش معلوم است. از شمیران سرازیر می شود و به جنوب شهر می رسد. شاخه شاخه هم میشود، اما به هر حال برای آب جاری در جوی، پیشاپیش مسیری معین کرده اند؛ اما این موج، موج شما، نمی خواهد در یک مسیر کنده شده پیش برود. می خواهد بکند و برود.

می خواهد راهش را خودش باز کند. اینطور نیست؟

می پرسد: حزبی شده ای؟

می گویم: نه نه... شاید پای صحبت حزبی ها نشسته باشم، اما حزبی نشده ام. چطور مگر؟

می گوید: این منطق منطق حزبی ها است. منطق آنها که مسیرشان را یک ایدئولوژی مشخص می کند.  
می گویم: خوب چه عیبی دارد؟ منطق منطق است. دیگر تو جواش را بده!

حالا آرام دارد فکر می کند. فکر می کند. فکر می کند، فکر می کند و من به او فرصت می دهم. شکست خورده است.  
حالا دیگر من هم چیز هائی سرم می شود. همه حرف ها را در بست قبول نمی کنم. بالاخره شروع می کند به حرف  
زدن: ببین داداش تو دوماهه جدا از هم را مطرح کردی که در نفسشان تضاد هست. یکی این که: این کثافت ها  
سرانجام آب جوی را منحرف می کنند، درست؟  
سرم را تکان می دهم.

– و یکی دیگر آنکه این آب منحرف نمی شود، چون مسیر تعیین شده دارد. حالا برای من روشن کن که بالاخره منحرف  
می شود یا نمی شود؟

ظاهراً شب قبل به همچون سؤالی فکر نکرده بودم. این سؤال درست هم نیست، اما باید فکر کنم. فکر کنم و فکر می کنم  
و بعد می گویم: ها! مسأله اینجاست که اگر کسی کمک نکند و این کثافت ها را از جلوی راه بر ندارد و این کثافت ها  
بتدریج زیاد بشوند البته ایجاد انحراف می کنند. اما شهرداری رفتگر دارد. بنا بر این آدم هائی در مسیر یک جوی قرار  
دارند که آنرا پاک می کنند. کثافت ها را از آب جدا می کنند، می ریزند کنار خیابان و کسان دیگر می آیند، این اشغال ها  
را بر می دارند، می برند، کود می کنند و روی زمین می ریزند. درست؟  
سرش را تکان می دهد.

پس هیچ تضادی در حرف من نیست. در هر حال جوابی که تودادی و مقایسه ای که کردی درست از آب در نمی آید. یا  
باید قبول کرد که موج شما هم موجی است با مسیر تعیین شده از قبل – که در این صورت رفتگر می خواهد و تصفیه  
کننده و دور ریزنده؛ یا بدون مسیر معین و تراشیده شده – که به این ترتیب حتماً این لجن ها در آن ایجاد انحراف  
می کنند.

حالا رفیقم دارد یک سیگار روشن می کند. این مقدمه است طول هم می دهد. شاید پی جواب می گردد. عاقبت می پرسد:  
ببینم! واقعه ی دیروز دانشگاه و آن بلائی که سرت آوردند در روح تو تأثیر خاصی نگذاشته است؟

این سؤال نفرت انگیزی است. زیرکانه، اما نفرت انگیز است. دلم نمی خواهد جواب بدهم. می فهمم که سیاست هم دارد  
از روانشناسی کمک می گیرد. با این همه، جواب می دهم: شاید تأثیری گذاشته باشد. نمی دانم.

می گوید: باید بدانی برای اینکه الان قضیه شکل دیگری پیدا کرده است. آدمی با یک عقده ی شخصی دارد در باره ی  
عقده های دیگران حرف می زند. آدم قد درازی مثل تو از یک آدم قد کوتاه تو سری خورده است و جلوی یک دختر قد  
بلند لباس فرمز تحقیر شده است. آدمی را به گریه انداخته اند. آدمی را ترسانده اند. نیست؟ آن هم جلوی دیگران، با آن  
وضعیت خشن و واقعاً وحشت انگیز – به قول خود تو.

حالا – این آدم عقده پیدا کرده. این آدم تحقیر شده و میخواهد راه حلی برای رفع این تحقیر پیدا کند. راه چیست؟  
این که آن پسرک قد کوتاه صاحب عقده و آن آدم هائی مثل او دور ریخته شوند و تصفیه شوند. نیست؟ حرف از همان  
محاکمه ای است که تو، ازش ابراز نفرت کردی. حرف از همان محاکمه های فوری است و محکومیت ها. گیرم که  
پسرک قد کوتاه و امثال او دور ریخته شوند؛ به کمک تو و برنامه تو. آنوقت چه کسی جای آنها را می گیرد؟ آدمی که  
عقده محرکش بوده، آدمی که یکبار به دنبال یک سرشکستگی عقیده پیدا کرده و برای سوار کردن عقیده اش تلاش کرده  
است، شب نخواهییده، یعنی خوابش نبرده، فکر کرده، به مغز خودش فشار آورده تا راه حلی به این صورت به نظرش  
رسیده: «جنبش ما رفتگر می خواهد و تصفیه کننده و دور ریزنده.» بسیار خوب! گیرم که اینطور شد. قضیه به همین  
جا خاتمه پیدا نمی کند. آنها که رانده شده اند، محکوم شده اند و تحقیر شده اند هم برنامه تازه ای می دهند؛ یا حتی کسانی  
که بعد می آیند، و تو، توئی که تو صف ایستاده ای و نسبت به آنها احساس ارجحیت می کنی یقه شان را می گیری و به  
گریه شان می اندازی، همان ها راه تو را می روند. و این، مجموعه ها باعث می شود که ما در درون خود بجنانیم، در  
قلب خود و در اردوگاه خود – پیش از آنکه با دشمنی روبرو شده باشیم، پیش از آنکه جنگی شده باشد. پیش از آنکه از  
حقیقتی کلی تر و بزرگتر دفاع شده باشد.

چه گرم شده است؛ نا آرام، نا آرام.

کی فکر می کردم که در وجود او، در وجود یک پزشک مبتدی، یک شاگرد مدرسه ی طب، این چنین هیجانی پیدا شود؟  
این چنین هیجانی به خاطر چیزی که طب نیست و شاید طب است اما طبی بزرگ و علاجی واقعی.



می گویم حرف بزنی! باز هم حرف بزنی! من خامم. من تازه راه افتاده ام. و هم اتاقی قدیم خوشحال است. می بینم. اما آرام شده است - خیلی تند. آن هیجان، خفته است. اینطور است. این حرف ها تازه شروع نشده است. تو هم شروع کننده اش نیستی. از آغاز این حرکت همه ی این حرف ها مطرح بوده است. ما در گیر همین حرف ها مانده ایم. باید قبول کرد که این آب، چه بخواد مسیر خودش را خودش پیدا کند و چه از پیش معین شده باشد لجن دارد، برگ خشک و آب دماغ دارد. این کثافت ها کنار می روند. اگر نرفتند و اگر ماندند موج دیگری می آید و این ها را زیر می گیرد. این ها را در عظمت خودش حل می کند و از بین می برد. می پرسم: تو حزبی نیستی. نه؟

می گوید: نه هنوز نه. نخواستیم. اختلاف هایشان خیلی زیاد است. پرت و پلا هم می گویند. من فریاد زدن را وظیفه خودم می دانم؛ اما هنوز در باره ی این که نوع خاصی فریاد بزنی فکر نکرده ام. می ترسم که آن نوع خاص، بدترین نوع فریاد باشد.

می پرسم: خیال می کنی همینطور ول و بی جهت فریاد زدن فایده ای دارد؟

می گوید: دارد. و توضیح می دهد: می دانی؟ ما یک عده آواز خوان مبتدی هستیم. یعنی آمده ایم که آواز خواندن را در یک کر ملی بزرگی یاد بگیریم. آمده ایم یاد بگیریم که چطور هزار نفر یا ده هزار نفر می توانند آواز بخوانند و به نظر برسد که فقط یک نفر با صدای بسیار رسا آواز میخواند. ما مبتدی هستیم، با اصواتی ناخوشایند، با اصواتی جدا از هم. فقط تمایل به خواندن در ماست. تمایل به گروهی خواندن. ما ضمن خواندن تربیت می شویم. ما در همان حال که می خوانیم و بد می خوانیم به تدریج بسوی یگانه خواندن رانده می شویم. این، زمان می خواهد. بیرون از گود نمی شود خواندن در جمع را آموخت؛ اما بعد از اینکه با هم خواندن را یاد گرفتیم شاید بتوانیم از میان خود دسته ای را که افرادش بهترین صدا را دارند انتخاب کنیم...

بلند می شوم، کلاه خیالی را از سر برمی دارم، تعظیم می کنم و می گویم: «ممنون دوست من! شب به خیر.» و بعد می نشینم و می گویم شطرنج می زنی؟

خوشحال میگوید:

- بله، شاید یاد گرفته باشی.

و من می گویم: پس جای هم بگذار.

\*\*\*

پیچیده میشود. پیچیده تر می شود.

روابط سخت تیره است.

امروز بچه ها زیر باران و آنگاه زیر برف، ساعت ها ایستاده اند: ساعت ها: هنوز هم ایستاده اند: حتما ایستاده اند. من نتوانستم مدت زیادی بمانم. و گر چه کنار علاءالدین نشسته ام و یادداشت هایم را مینویسم، می بینم که آنها ایستاده اند، و برف، برسشان نشسته است.

هم اتاقی تازه من چند روز است که ناپدید شده. خبر می رسد که او را گرفته اند.

این یکی جنجالی است و پر سر و صدا. به هم می ریزد، تعطیل می کند، داد می کشد و فرار می کند. خودش می گفت دنبالش هستند.

میان نامه هائی که او برای خانواده اش می نویسد و نامه هائی که من می نویسم کلی تفاوت است.

او همه چیز را می نویسد.

من هیچ چیز را نمی نویسم.

در حقیقت من چیزی ندارم بنویسم.

حالا او رفته است که استراحت کند.

چه برفی!

این برف، انگار که می خواهد شکوه اجتماع بچه ها را بیشتر کند. مثل اینکه هیچ هدفی ندارد جز اینکه یک تابلوی

نقاشی بیافریند: تابلوی «اعتصاب زیر برف».

ومن اینجا کنار علاءالدین نشسته ام – گرم .

از «ال» سوم صدا در نمی آید.

باید رفت، باید رفت.

آیا به من که هنوز تصمیم نگرفته ام مربوط است؟

دیگر، چه مربوط باشد چه مربوط نباشد، باید رفت.

\*\*\*

چند تا ساندویچ، یک من خرما و مقداری نان می خرم و با خودم می برم.

از میله های پشت دانشگاه وارد می شوم.

درست مثل یک تابل، همانطور که حدس زده بودم.

نان و خرما و ساندویچ ها را می دهم به یکی از مسئولین و یک گوشه می ایستم.

برف،

هنوز برف.

و بعد «پیک» می آید. خبری می آورد.

نماینده ای از طرف بچه ها صحبت می کند. و آن یکی از بیرون جواب می دهد.

مثل اینکه بچه ها نپذیرفته اند.

من فقط می شنوم که: «جواب ما منفی است.»

چه چیز را نپذیرفته اند؟ یعنی من هیچوقت نباید بفهمم؟

می پرسم چه خبر است؟

یکی می گوید: پیشنهاد این است که بشکنیم.

می پرسم از طرف کی این پیشنهاد آمده است؟

می گوید: از طرف خودمان. شورا.

می پرسم: یعنی چه؟ یعنی خودمان خودمان را بشکنیم؟

می گوید: تازه آمده ای؟

می گویم: بله بودم، اما رفتم نان و خرما بیاورم. پا درد دارم نمی توانم بایستم.

می گوید: آها! حرف سر این است که اگر ما برویم، یعنی فقط در صورتی که ما برویم، خواسته همامان برآورده

می شود.

آنها خودشان با هم مذاکره کرده اند.

می گویم: خوب، پس برویم دیگر.

جواب می دهد: به همین سادگی هم نیست. ممکن است کلکی در کار باشد.

می گویم: بله... ممکن است.

فکر می کنم آخر چه کلکی؟ مذاکره کرده اند، توافق کرده اند. حتما قول داده اند. مگر کافی نیست؟

خوب شاید کافی نباشد. پیک میرود و بعد از مدتی یکی دیگر می آید. این یکی دیگر پیک نیست. از بزرگان است. عزیز

است، محترم است. آقا است. لای در را برایش باز می کنند و می آید تو. می آید میان بچه ها. روی شانه هایشان دست

می گذارد. با محبت به آنها تعظیم می کند. حالا نزدیک من است. چقدر فروتن، چقدر بزرگوار، چقدر آقا. سینه اش را

صاف می کند و می گوید: رفقا و دوستان! عظمت اقدامی که شما کرده اید برهیچکس پوشیده نیست.

من همین را که می شنوم کنار می کشم. جمله اش به نظرم توخالی و بادکنکی می آید. به نظرم، درتمام طول راه، توی

اتومبیلش فکر می کرده که چطور حرفش را شروع کند، و تازه – چه جمله ای! بی روح، بی خاصیت، دروغ. این جمله فقط یک توهین است به زبان فارسی، به زبانی که قدرت دارد، رنگ دارد، زندگی و حرارت دارد.

فکر میکنم که تحول، زبان خاص خودش را می خواهد. تحول، لغت می خواهد، و بعد فکر می کنم که نه... این اشتباه است. این یک انحراف فکری است. تحول، فقط روح می خواهد، روح. دیگر حرف های هیچکدامشان را گوش نمی کنم. سروصدا، فریاد، اعتراض.

انکار

سکوت

قبول، قبول، قبول...

برف

برف

برف

درهای باز

جمعیت متحرک

زمزمه ی برف

زمزمه ی آرام مرگ

زمزمه ی دلگیر برف.

سنگینی شب

سنگینی برف

سنگینی فکر

خیابان

لباس های خیس

تاریکی

و – ارواح مرطوب...

\*\*\*

من دیگر نمی روم. اطمینان دارم که نمی روم.

برای چه بروم؟

صدای آن مرد نشان می داد که پشتش چیزی نیست؛ اما این ها زبان یکدیگر رامی فهمند. اینها می دانند سیاست یعنی چه. این ها می توانند فکر کنندو برای هر مسأله هم راه حلی پیدا کنند. اما من چه؟ من چه کاره ام؟

من خنگم. من کودنم.

با این وجود دوست دارم «ال» سوم همیشه پر از پرنده باشد؛ پر از جنجال، پر از غوغا، پر از گفتگو و برخورد.

اصلا اینجا را دوست دارم.

اینجا مثل حوض بزرگ میدان شهر من نیست.

اینجا مثل تالار تشریح نیست.

بوی ماندگی و رکود نمی آید.

چرا نروم؟

من که نمی خواهم سیاستمدار باشم.

من فقط می خواهم «باشم».

پس، گاهی می روم  
و گاهی نمی روم.

\*\*\*

«آنها» فشار بیشتری آورده اند.  
می گویند: کار را باید یکسره کرد.  
تعطیل!

ما صبح تا شب کنج اتاق هایمان نشسته ایم کتاب می خوانیم، شطرنج میزنیم، بحث می کنیم و گاه به امتحانات فکر می کنیم: «چطور می شود؟ یعنی یکسال زحمت ما به باد می رود؟ یعنی واقعا امتحان نمی کنند؟ نه... نمی شود. باید راه حلی پیدا کرد. مذاکره! خوب، این هم فکری است؛ اما مرده شوی مذاکره را ببرد. آن دفعه دیدیم که نتیجه اش چه بود. ولی امتحانات؟ آخر چه کارش کنیم؟»

خیلی ها نیستند. آنها که می توانند راه حلی پیدا کنند در میان ما نیستند.  
پس منتظر می نشینیم. هم اتاق من که تازه آزاد شده بود باز گرفتار شد.  
به من می گویند: برو ملاقاتش.

می گویم: «خوب»، اما نمی روم. شاید میترسم. شاید نمی خواهم بی علت شناخته شوم. اسمم را یاد بگیرند و از فردا سروقت من هم بیایند. من که کاره ای نیستم. من که چیزی نیستم. نه. هیچوقت نمی روم.

\*\*\*

امروز می روم ملاقات.

یک جعبه گز می برم و مقداری لباس. هم اتاقی ام را نمی بینم. جعبه گز و لباس ها را می دهم و روی یک تکه کاغذ می نویسم: دوست عزیز، اگر چیزی لازم داری خبرم کن.

و او جواب می دهد: ممنوم. گز و لباس ها رسید. چیزی لازم ندارم. سلام من را به رفقا برسان.  
سلامش را می رسانم. خوشحالم که سلامش را می رسانم. به یک اتاق ها سر می زنم و می گویم، سلام رساند.  
حالش خوب است.

«ال» سومی ها هم خوشحالند که من به ملاقات رفته ام.  
چه چیزها آدم را خوشحال می کند.

\*\*\*

آخرین اتوبوس هم الان رسید. صدایش را در نیمه بیداری می شنوم که می ایستد. بلند می شوم می روم بیرون بچه ها با شلوارهای چرک کوتاه و گاه، خانه جامه هایشان که راه راه است و مثل لباس زندانی ها، و پیراهن های رکابی از اتاق هایشان جدا می شوند و می آیند جلوی «ال» سوم می ایستند. از «هاش» و «ال» اول و دوم می آیند که به دلیل تاریکی آنها را خوب نمی بینم. از ته جاده، از میان صف مودب درختان، بچه ها آهسته پیش می آیند و اتوبوس دارد دور می زند. از صدایش می فهمم. گرچه سرد نیست؛ اما من از حالت نیم خم و شانه های بالا رفته و جمع شده بچه ها می فهمم که سردشان است. و غریب نیست که دندان های من برهم می خورد. بر می گردم، کتم را می اندازم روی شانه و باز می گردم.  
آنها چه ساکتند.

یکی از «ال» ما جدا می شود و جلو می رود و با یکی از آنها حرف میزند.  
یعنی فقط چیزی می پرسد. و او جواب نمی دهد. و آنکه از «ال» ما رفته از دومی هم چیزی می پرسد. و من می شنوم

که دومی جواب می دهد: شکست. و آنوقت حدس می زنی که «ال» سومی چه پرسیده بود. «چطور شد؟» و یا «نتیجه؟»

\*\*\*

ادامه دارد.

هنوز ادامه دارد.

عید هم می گذرد. دوسال می شود که من به اینجا آمده ام.

سال دیگر می روم به ساختمان های نو.

این دو سال، حتی برای من که شاید کنار بوده ام و شاید دور دو سال داغ بود.

انگار که خواب، انگار که یک فیلم بلند پر زو خورد، پر از تخیل، پر از ترس و امید و پر از هر چیز که زندگی است.

اکنون رو به تابستانیم، اما برو دتی هست.

برودتی ناشناس و غریب.

من، چون سگی سربالا می گیرم و فریاد میزنم: بوی برو دت می آید، بوی توقف.

اما، هنوز ادامه دارد.

\*\*\*

اتاق خوبی دارم.

تنها هستم.

یک قفسه فلزی برای کتاب هایم می خرم و کتاب هایم را به سیاسی - علمی - ادبی تقسیم می کنم.

همسایه هایم آدم های ساکتی هستند. حتی شطرنج هم بازی نمی کنند. گاهی دیده ام که شبها دور هم جمع می شوند و ورق

بازی می کنند: پاسور روباز - و گاه بلوت. و باز دیده ام که گاه عرقی می خورند و مست بازی مختصری در می آورند.

چند بار هم به من تعارف کرده اند و بفرمایی زده اند - وقتی که از جلوی اتاق هایشان رد شده ام و دیده ام که چه کار

می کنند. یا وقتی به دلیل احتیاجی در اتاق را زده ام و بوی سیگار و بوی می به پیشبازم آمده است.

- بفرما دکتر، مجلس بی ریاست.

یعنی عوض شده اند؟ شاید نه، هیچ شکی نیست که عوض شده اند. اینها «ال» سومی ها نیستند، گو اینکه بعضی هاشان

از «ال» سوم، دوم و اول آمده اند.

بوی پرنده نمی آید.

بوی شکار می آید.

\*\*\*

از اتوبوس که پیاده می شوم می روم به طرف «ال» سوم - خانه قدیم.

داخل دالان می شوم و جلوی دستشویی ها می ایستم و باز می بینم که بالای دستشویی ها، روی دیوار صد ها سوراخ

هست، و دیوار، گوئی که صورت آبله گرفته ی زنی است. سوراخ ها به آینه مربوط است. به آینه ها. هرکس به تناسب

قد خودش جای آینه ها را در طول سال ها تغییر داده است. مردی بلند آینه را بالا برده، و مردی کوتاه آینه را پائین

آورده است. بعد می روم به اتاق قدیم. در می زنی و جواب می گیرم. لای در را باز می کنم و می گویم: سلام! اینجا اتاق

قدیم من بود. اجازه می دهید؟

جوان می گوید: خواهش می کنم.

می روم و روی تخت جوان می نشینم. هنوز بوی خودم اینجا مانده است. و صد ها بوی آشنا.

جوان دارد کتاب هایش را مرتب می کند. شاید کار دیگری می کرده و حالا که مرا دیده خودش را اینطور مشغول کرده است. حرفی ندارد که بزند. من می گویم: اینجا خیلی ساکت شده است. سابق اینطور نبود. می گوید: بله.

می گویم: می دانید؟ دوره ی ما ...

و او سرش را برمی گرداند و از روی شانه نگاهم می کند. نگاهش حرفم را می شکند؛ ولی او به حرف آمده است: بله... دوره ی شما... همه همین را می گویند... شاید خیال می کنید که تاریخ ساخته اید، نه؟ می گویم: نه من اهل این حرف ها نیستم. فقط آن دوره با این دوره خیلی فرق داشت. می خندد و کتابی از نیما از میان کتاب هایش بیرون می کشد.

– این را خوانده اید؟

– نه هیچ فرصت نکرده ام؛ اما اسمش را خیلی شنیده ام. بزرگ است، نیست؟

می گوید: کافی نیست. باید نیما را بخوانید.

و کمی هم تعجب کرده که چطور آدمی پیدا می شود که نیما را نخوانده باشد. و بعد کتابی از شاملو: این را چطور؟

– نه نه... هنوز نه...

– اصلا می شناسیدش؟

– البته، شاملو... چطور می خواهید شناسمش. ولی خوب، شعر هایش را تک و توک خوانده ام. نه اینطور، توی کتاب «پریا» و...

می گوید: باید بخوانید. هر وقت خواستید من امانت می دهم.

می گویم: ممنون.

و خداحافظی میکنم.

\*\*\*

سر و صدا کم کم از خماری بیرونم می آورد؛ سر و صدائی در اتاق مجاور.

بلند می شوم می روم به آنجا. چه خبر است؟ باز هم خدا کند خبری باشد!

در اتاق باز است. و یکی می گوید: بفرمائید آقای دکتر...

می روم یک گوشه می نشینم. دارند از شعر حرف می زنند؛ وظیفه ی شعر، مسئولیت شاعر.

یکی می گوید: وظیفه شاعر این است که به سود خلق و به سود جامعه ی خود حرف بزند.

دیگری می گوید: این وظیفه سیاستمدار است نه وظیفه شاعر. شعر یک مقوله ی ذهنی است و از دنیای گنگ رابطه ها سخن می گوید.

حتی خود جمله برای من گنگ است.

می پرسم: نمی شود در باره این دنیای گنگ رابطه ها کمی حرف بزنید؟

جواب می دهد: بسیاری از مسایل قابل تشریح و قابل گفتگو نیستند. بسیاری از مسائل بیان شدنی نیستند. و این مسایل، در درون انسان قرن ما فشرده شده است. نیاز به احساس، جانشین نیاز به فهمیدن شده است. وظیفه شاعر ایجاد رابطه است میان این گونه احساسات گنگ انسانی.

من باز هم نمی فهمم، ولی چه کار می شود کرد. حرفش را خیلی ها فهمیده اند. و بعضی ها که فهمیده اند فقط قبول ندارند.

یکی فریاد می زند: این حرف ها را توی مغز ما چپانده اند تا نتوانیم از این وسیله ی عظیمی که می تواند مردم را تکان دهد استفاده کنیم. شعر باید ساده باشد، باید از درد های آشکار انسان حرف بزند، و وظیفه ای جز همراهی برای نجات مردم را به عهده نگیرد. و بعد، گفت و گوها در هم و مغشوش ادامه میابد.

من نمی مانم، می روم تا جا نشین خودم را پیدا کنم و ازش خواهش کنم که نیما و شاملو را به من امانت بدهد. اینها را

حتما باید خواند. مهم است.  
در اتاقش بسته است.  
شاید رفته تا با شاعری جوان گیلای بزند.

\*\*\*

کار بالا گرفته است.  
نه تنها ساختمان های نو بلکه تمامی هاش و ال ها عرق در گفتگوی برسر هنر و ادبیات است. شعر بیشتر، نقاشی بعد و هنر های دیگر به دنبال.  
همسایه ی من فکرمی کند که فروغ – حتی – خوبتر از نیماست؛ اما نمی تواند این موضوع را ثابت کند. چه عرقی، چه عرقی می ریزد. این ها با این همه عرق که می ریزند حق دارند به عرق خوری معتاد بشوند.  
یکی از بچه ها اینهارا نام گذاری کرده:  
موج نو، موج خیلی نو و موج خیلی خیلی نو.  
و این دسته ی آخر احمد رضا احمدی را «حس» می کنند. مرتب به نادر نادر پور و آنها که در سطح او هستند بپراه می گویند. یک نفر را که کتاب نادر پور خریده هو می کند. طفلک اول مقاومت میکند، اما بعد عقب می نشیند و می گوید: محض اطلاع که خوبست.  
در اتاق پهلویی من میز گردی تشکیل می شود. من هم می روم. خودشان به من جای خوب می دهند. یکی می گوید:  
«آخر شاهنامه» همه اش داد و بیداد است. شعر نباید این طور تاراق تاراق صدا کند. شعر یک چیز نرم است – حتی در اوج اجتماعی بودن. اینها شعر را با شعار عوضی گرفته اند. دومی می گوید: شعر اجتماعی همیشه صدا داشته، دانگ دونگ داشته، می کوبیده، مثل شاهنامه. سومی می گوید: اصلا شعر سیاسی حرف پرتی است. شعر همیشه باید شعر بماند. دانگ و دونگ و تاراق تاراق مال میدان جنگ است. چهارمی می گوید: بالاخره مهم این است که شعر روزگار ما – چه نرم و چه محکم – باید اجتماعی باشد. یعنی: هنر در خدمت اجتماع باشد. و آن که حرف میدان جنگ را زده می گوید: هنر را به گند مسایل سیاسی نکشیم. هنر یک چیز آسمانی ست. وبعد جنجال می شود: هنر برای هنر یا هنر برای اجتماع.  
من می پرسم: مگر نمی شود هنر هم برای هنر باشد هم برای اجتماع؟  
گمانم که سوالم پرت کامل است. موج ها جلو می آیند. چقدر شبیه خروس های لاری هستند – که اخته شده باشند. خشمی و توفانی و گردنکش، و ... اخته.  
من می فهمم که نمی شود. یعنی مجبور می شوم بفهمم. چون هنر باید هدفش را معلوم کند و یک تیر به جانب دو هدف متقارن نمی تواند حرکت کند و این جور حرف ها ...  
یکی می خواهد شعری از نیما بخواند. می گویند برای خواندن شعر صدای بلند خوبی دارد. با هیجان می خواند و می لرزد و شاید تب هم کرده باشد... بعد که شعر تمام می شود، در انحنای یک سکوت چرخنده یکی می گوید: «اصلا معنی ندارد.» جوان قد کوتاهی به طرفش می پرد، یقه اش را می گیرد و فریاد می زند: خفه شو، الاغ!  
من دیگر نمی مانم.  
آنها بعدا آشتی خواهند کرد. عقده شویی که نمی شود کرد!

\*\*\*

مدت هاست که دیگر بوی متفقین – نمی دانم – یا متحدین نمی آید.  
با دلم هوای ال سوم را کرده است. از جلوی ال ها که می گذرم سرک می کشم و نگاه می کنم. بوی شعر و خروس های لاری – با شکم های شکافته که دستی در آن به جستجو رفته باشد – می آید. می روم به «ال» خودم، خانه ی خوب سابقم. از دالان که می گذرم از تاقی صدای بلند حرف می آید. در می زنم و می گویم: اجازه می دهید؟

یکی هست که مرا می شناسد. می گوید: دکتر ... و بقیه هم کمی احترام می گذارند. و بعد پی حرفشان را می گیرند: باید یک قلم ریخت دور. اصلاً هنر دیگر با زیبایی ارتباط ندارد... و همینطور حرف می زنند - مرکب و مخلوط.

من می خواهم باز هم مسأله ی هنر برای هنر و این حرف ها را پیش بکشم؛ شاید چیزی دستگیرم بشود. میگویم: اول این مساله را روشن کنید که هنر برای هنر یا هنر برای اجتماع، چون به طور قطع نمی شود هنر در خدمت هنر و اجتماع - هر دو - در آید.

گمان که خیلی حرف پرتی زده باشم.

یکی فریاد می کشد: چرا نمی شود دکتر؟ چرا نمی شود؟ معنی هر دوی اینها یکی است. هنر از زندگی جدا نیست و زندگی جز حرکت اجتماع نیست. هنر در جستجوی کمال است و زندگی هم چیزی جز همین جستجو نیست. هنر - نه این که باید - بلکه فی نفسه در خدمت مردم است. در خدمت اجتماع و برای اجتماع. هنر اگر نتواند جای خالی چیزی را در زندگی ما پر کند به چه درد می خورد؟ اگر نتواند کمبودهای ما را - لاف از یک طرف و یک زاویه - جبران کند به چه کار می آید؟ شما چرا این حرف را می زنید دکتر؟ شما که «روزگاری» فعالیت سیاسی داشته اید.

پس می گیرم.

معلوم است که حرف خیلی بدی زده ام. حرفی که برازنده ی یک دکتر نیست؛ برازنده ی آدمی با گذشته...

می نشینم عقب و می گویم: درست است. حق با شماست.

او عرق هایش را پاک میکند و گردنش کمی کوتاه می شود.

خوشحال است.

چه چیزها آدم را خوشحال می کند!

\*\*\*

خطری در میان نیست. ترسی نیست. جوی و آبی نیست. لجنی هم نیست.

همه هستند. شعر هست. هنر هست.

اتوبوس ها می آیند، پر می کنند، می روند و باز می گردند و خالی می کنند.

در «ال» ها و در ساختمان های نو فریاد می زنند - چه فریادهای مقبول محبوبی.

در خیابان های اصلی، زیر درختان مودب قدم می زنم و فکر می کنم: «هنر اگر نتواند جای خالی چیزی را پر کند به چه

درد می خورد؟» این جمله ی آن جوانک توی ذهنم مانده است. جای خالی... جای خالی...

نفسی عمیق می کشم. هوای سالم، هوای پاک: هوای بی خطر به انتهای ریه هایم می رود.

اما در این هوای پاک، نقصی هست.

\*\*\*

می روم به تریا که ناهار بخورم. می روم کنار میزی می نشینم که بچه های خودمان دورش نشسته اند. اول از بدی

شامی و ماندگی نان و آبکی بودن آش حرف می زنند و بعد از ادبیات. دلم نمی خواهد دیگر از هنر حرفی بزنند. دلم

نمی خواهد بدانم برای هنر یا برای اجتماع. دلم نمی خواهد بدانم مفهوم ذهنی و دنیای گنگ رابطه ها و ارتباط میان فرم

و محتوی چیست. اینها را خیلی گفته اند و شنیده ام.

چند سار روی درختی که از پنجره پیداست می نشینند.

اش، سرد شده است. من از پنجره های بلند به بیرون نگاه می کنم. باد می آید.

باد، خاک را دل آشوب می کند.

اینجا گرم است؛ اما سرما از پشت شیشه ها حس می شود.



شامی را دندان می زخم و می گذارم توی بشقاب. راه می افتم و می آیم بیرون.  
هنوز فصل سرما نیست. نزدیک پایان مهرماه است؛ اما برو دتی غریب در کار است.  
از کنار درخت ها آهسته می روم طرف ساختمان های نو وبعد برمی گردم به طرف «ال» سوم.  
اینجا هم سرد است. همه چیز سرد است. همه جا سرد است.  
و باد... باد مهرگان...

جلوی «ال» سوم، خانه ی خوب قدیم، می ایستم. بوی نالار تشریح می آید، بوی جسد فعال پدرم، بوی آب راکد حوض  
میدان بزرگ شهرم ...

و باد مهرگان می آید، می پیچد و صدا می کند...

ناگهان یاد آن رفیق قدیم می افتم؛ آن که با هم روزگاری در «ال» سوم زندگی می کردیم – و یاد آن داستان او: کر ملی  
بزرگ.

---

(۱) پیش از این در کوی امیر آباد ساختمان هایی بود بشکل L و H، دانشجویان در سال های اول و دوم در این گونه  
ساختمان ها بسر می بردند و سپس به ساختمان های نوساز می رفتند.